

نمایش نامه

نظمیه ی زنان

نویسنده

اصغر خلیلی

شخصیتهای نمایش

اتابک : رییس شهربانی شماره ی سه مشهد

مه لقا : زن اتابک

اکرم بانو : ندیمه ی اتابک

استاد : پدر مه لقا ، معمار

سفید آب : دلاک حمام

جواد : سرباز اتابک در شهربانی

دختر : دختر شاکی در شهربانی

مردم شهر

به نام خدا

نمایش نامه : نظمیه زنان

نویسنده : اصغر خلیلی

خانه ی اتابک

(صدای تلفن - اتابک شلوار و پوتین نظامی برتن کرده است مه لقا در حال جدا کردن نخهای اضافی شلوار است)

مه لقا : مبارک است ، مبارک است

اتابک : لطف پدر را می بینی باشکوه است وزین

مه لقا : کدام لطف شما اکنون ده سال است این لباس را برتن دارید حتم لیاقت شما مزید بر علت بوده

اتابک : اگر لطف پدر نبود شوهرت با تشویقی و پاداش پس از ترفی درجه سرباز صفری بیش نبود

مه لقا : " هیس " همین بس که اکرم بلنو لطف پدر را بفهمد ، غروب نشده پادوهای کسبه ی بازار هم می فهمند

اتابک : مملکتی که صندلی هایش به نام عده ای است با ابله باشد کسی که نفهمد من متصل به کدام شاخه ی این شجره ی نامه ی حکومت

مه لقا : این هم شلوار فرنج با پوتینهای چرمی انگلیسی به قول مادرتان شده اید یک مرد ... یک مرد ...
جندل من ، مبارک است مبارک

اتابک : آن جنتل من است نه جندل من

مه لقا : هر چه آقايان بگويد

(اتابک چند قدمی دور می شود ، می نشیند و لباس را برتنش برانداز می کند)

اتابک : کمی اینجا تنگ است ، پاره نشود

مه لقا : لباس نو همین است فلفور جا باز می کند بر تن شما کمی غریب است

اتابک : پیراهن چه شد ؟

مه لقا : اکرم بانو

اکرم بانو : بله خانم

مه لقا : این پیراهن هنوز آماده نیست ؟

خانوم جان یک بار کامل دوختم این نشان فلزی برای لباس سنگین است لباس را چروک می کند باید با نخ

کلفت تر دوخت

اتابک : کمی عجله کن

اکرم بانو : چشم آقا

مه لقا : سر آستینش هم اتو بزن

اکرم بانو : چشم خانوم

(اکرم بانو بیرون می رود)

اتابک : خوب شد این لباس را از تهران خریدیم - وگرنه مشهد را چه به لباس فرنج

مه لقا : همه چیز خوبش در تهران است ببین لباس چه خوب برتنت ایستاده

اتابک : نه عزیزم این به خاطر شماست تازگی خیلی خوب اتو می کنی

مه لقا : این فعل را از زنان تهران یاد گرفتم

اتابک: تهران همه چیزش روی حساب کتاب است یعنی می شود من هم مثل پدر منقل شوم به شهربانی مرکز

مه لقا: اگر به دستورات پدر گوش بدهی حتم یک سال نشده تو هم مرکز نشین می شوی به هر صورت اوبهتر می داند در مرکز چه خبر است

اتابک: از این به بعد من هم می دانم در مرکز چه خبر است پدر گفت هر روز سه بار صبح ظهر و شام با او در تماس باشم من تازه فهمیدم که صلاله ی حکومتی

مه لقا: مادر در خفا می گفت صدقه سری حکومت، مقرر شده ملک باغ ملی را بخرند

اتابک: پدر با واسطه یکی از وکلای مجلس آن را سال پیش زیر قیمت بازار خرید

مه لقا: ولی مادران گفت مقرر شده بر خریدش، گفت همهی پولشان را صرف خرید باغات علی آباد کردند

اتابک: باغات علی آباد سه سال است آلبالو گیلاسهای ضیافتهای مادام سکینه ی ننه ی ما را می دهد. پدر ما خوب می داند قفل چاک دهان مادرمان هرز است که اخبار را به تاخیر برایشان نقل می کند

مه لقا: اتابک

اتابک: حتم دارم حضور مرا در شکمش به تاخیر فهمید

مه لقا: خوش داری روزی پسرتو این چنین از مادرش در فشنانی کند؟

اتابک: تو که عزیز مایی مه لقا خانم

مه لقا: شما سرور مایید اتابک جان، اکرم بانو پس پیراهن عزیزم چه شد؟

اکرم بانو: آدمم با اجازه

مه لقا: بیا داخل

اکرم بانو: بفرمایید آقا این هم فرنچ ریس شهربانی شماره سه مبارک باشد

مه لقا : قايم دوختی ؟

اکرم بانو : با نخ سه لا " زیر لب صلوات می فرستند "

اتابک : چه نشان ها سنگینش کرده لاکردار

مه لقا : ماشا .. پاشو اکرم بانو اسفند بیار تا خودم چشمش نزدم

اکرم بانو : چشم خانم

اتابک : بسم ..

مه لقا : به سلامتی و میمنت

اتابک : عجب جنسی دارد لامسب

مه لقا : اکنون با این لباس دستوراتت فرق می کند کوبنده است و آتشین

اتابک : پدر می گفت دستور را مثل لباس باید دانست نه تنگ که پدر در آورد و پاره شود و نه گشاد که مادر به عزا بنشانند و دست و پا گیر باشد

مه لقا : باید سر سلامتی ترفی درجه یک رشته به آش نذری اضافه کنم

اتابک : در این شایسته سالاری ما دوماه نشده ترفی درجه می شویم . اگر قرار باشد به ازای هر ترفی
آشی بیزی باید طبّاحی دایر کنیم

اکرم بانو : با اجازه

مه لقا : بیا داخل

اکرم بانو : بترکه چشم حسود

مه لقا : بگیر به همه ی جای لباسش ... چه برازنده شده ما شا ...

اتابک : شده ایم عین علی حضرت

مه لقا : اتابک ؟؟؟ " زیر چشمی اکرم بانو را نشان می دهد "

اکرم بانو : استغفر ...

اتابک : مگر فرنچ رضا شاه همین نیست ؟

مه لقا : اتابک ، من گفتم تو درجه دار بشوی فل فور وارد سیاست می شوی همین اول کاری حرفی سیاسی نزن

اکرم بانو : آقا حواسشان به همه چیز هست

مه لقا : باور کن اکرم بانو وقتی می شنوم پدر اتابک با وکلای مجلس و راپورچی ها جر و بحث می کند شب هزار بار خواب پریشان می بینم

اتابک : این نشان که اکنون روی شانته های شوهرت خوش می درخشد نتیجه همان جر و بحث های ست مه لقای من

مه لقا : خب می ترسم اتابک جان

اتابک : ترس چه ؟

اکرم بانو : انشا .. این روضه به شما پسر بدهد تا این افتخار نشان گیری که خاندان جلیله مزین است مستدام بماند

مه لقا : انشا ..

اتابک : انشا ..

مه لقا : تاریخ روضه امسال چند شنبه است ؟

اکرم بانو : باید تقویم قمری را ببینم به گمانم یک شنبه باشد

اتابک : با این شرایط فعلا روضه خوانی و مجلس مصیبت مسکوت تا از پدر کسب تکلیف کنم

مه لقا : روضه که اذن پدر نمی خواهد

اتابک : ما روزه می گیریم که اجاق کورمان بینا شود ما حتی برای کاشتن چشمان پسرمان هم از پدر اجازه می گیریم

اکرم بانو : روزه سال آخر است انشا .. حاجت روا می شوید

مه لقا : روزه زنانه که جار زدن ندارد سفره ای پهن می شود دعایی خوانده می شود و تمام بی سروصدا

اتابک : بی سرو صدا ؟ خوب است خودتان اذعان دارید . از اسمش پیداست روزه ی زنانه که نیاز به

اعلان و خبر ندارد دعوتیان آن همه جارچیند

اکرم بانو : استغفر ..

مه لقا : همین دعوتیها هستند که چند سال است بر نیت ما سر سفره گریه می کنند

اتابک : نیت بر اجاق کوری ماست حال این مهمانها بر کجای حاجت ما گریه می کنند . این خلق .. برای

گرفتاری خود این چنین ناله و زجه می زنند چه کار بر اجاق روشن و خاموش ما دارند

مه لقا : هر چیزی آداب و رسومی دارد روزه خوانی که ممنوع نیست ما نذر کردیم هفت سال سفره

حاجت پهن کنیم . امسال هم سال آخر است باید ادا شود

اکرم بانو : انشا .. ادا می شود

اتابک : در تهران برخی از تکیه ها را تعطیل کردند همه ی جای ایران عمامه گذاشتن جواز می خواهد

خشم رضا خان را در شب نوزدهم فراموش کردید . نشنیدید با چکمه هایش چطور وسط صحن حضرت

معصومه قدم گذاشت

اکرم بانو : استغفر .. خدا از سر تقصیرات ما بگذرد . حتما چکمه هایشان پاک بوده و گرنه شاه ما مسلمان

است

مه لقا : " ناراحت " سیاهه ی موقوفات هنوز کامل نشده بعد از تکمیل اکرم بانو شهربانی می آورد

اتابک : به من خرده نگیر شاه این مملکت هرذکه باشد شاه این خانه توعیی

اکرم بانو : به هر قسم اقوام هوس دیدن بچه ی شما رادارند

مه لقا : من می خواهم آرزوی مادرتان به سرانجام برسد آنها نگران نسلشان هستند

اتابک : حرف من هم همین است باید گوش به زنگ تهران بود . اگر اتفاقی بیفتد دودمان همه نسلها حکومت و نسل ما به باد خواهد رفت شما سیاهه موقوفات را آماده کنید تا فکری برای روضه زنانه بکنم

(نور بسته می شود)

شهربانی

سرباز : به احترام رییس شهربانی شماره سه کلیه ی شهربانی به جای خود خبر دار

(اتابک وارد می شود او احساس بوی بدی می کند)

سرباز : آزاد

اتابک : چه بوی بدی می آید ؟

سرباز : از خلای بازداشتگاه قربان

اتابک : خب بگو نگهبان تمیز کند

سرباز : چشم قربان

اتابک : گزارش بده

سرباز : امروز دوشنبه ۱۱ اردیبهشت ماه سال هزار و سیصد و چهارده خورشیدی می باشد . شهربانی شماره سه به ریاست سرکار اتابک مستوفی با چهارده نفر سرباز منهای یک نفر غایب و دو نفر مرخصی مابقی گوش به فرمان شما می باشند . کلیهی امورات و دستورات در حال اجرا و گزارش صورت جلسه به پیوست و ضمیمه ی پوشه ی امضا می باشد . اکنون بازداشتگاه شهربانی ۱۲۳ متهم دارد و ...

اتابک : ۱۲۳ نفر ؟

سرباز : بله قربان

اتابک: چه غلطی کردند؟

سرباز: لباس و کلاه فرنگی نداشتند

اتابک: هر ۲۳ نفر؟

سرباز: بله قربان متأسفانه ۲۷ هم فرار کردند

اتابک: ما فر مان دادیم اگر کسی کلاه و شاپوی فرنگی نداشت دستگیر کنید حداقل دو سه نفر را حبس می کردید برای زهر چشم بقیه نه اینکه قوشون راه بیندازید

سرباز: ما گوش به فرمانیم

اتابک: بروید و همه را آزاد کنید

سرباز: قربان دستور دیگری نیست

اتابک: نه فل الحال همه را آزاد کنید تا چند نفر زیر دست و پا له نشده اند این بازداشتگاه برای هشت نفر ساخته شده است

سرباز: قربان همه از فرمان شما خوف کرده اند حداقل تشری، جریمه ای، تهدیدی

اتابک: برو و همه را آزاد کن پدر آذوقه و تنخواه شهربانی را در آوردی این همه بازداشتی غذا نمی خواهند

سرباز: خیر قربان هیچ کدام لب به غذا نزده اند فقط جملگی سیلی خورده اند به همراه لگد و مشت منتظر دستور غذا از شما بودیم

اتابک: من گفتم در نبود من چاک کار را داشته باشید شما که با این کار از بیخ همه چیز را در می آورید

سرباز: ما جان نثاریم قربان

اتابک: برو با تهدید تشر بگو از فردا کسی کلاه فرنگی با شاپو به همراه کت و شلوار نپوشد مشهد هم همانند قم می شود پنجاه ریال جریمه به همراه پنجاه ضربه شلاق و دو ماه زندانی با یک وعده غذا

سرباز : چشم قربان

اتابک : جواد

سرباز : بله قربان

اتابک : به نگهبان بگو دستور بده خلا را بشورد همه جا را معطر کردید به این زودی خلا پر شد چه دل‌های پری دارید

سرباز : قربان خالی بازداشتگاه شهربانی پاسخگویی سیل مراجعه کننده ها نیست

اتابک : پس بلادرنگ همه را آزاد کن شهربانی را به گه کشیدید

سرباز : چشم قربان

(سرباز بیرون می رود استاد وارد می شود)

استاد : سلام

اتابک : سلام

استاد : مه لقا سلامت است

اتابک : سلامت ... بفرمایید .. چای یا شربت

استاد : هیچکدام .. باید چند عمارت را ببینم

اتابک : شما مسجد را دیدید

استاد : بله ، خوشبختانه تخریب زیاد نبود کمی پایین دیوار پی و کاشیها قرنیز پل‌دیواری ترک خورده است

اتابک : چند روز کاری است

استاد : اگر ملات و ساروج آماده باشد و کارگر زبردست کنار استاد بنا کمتر از بیست و هفت روز کار تمام و دیوارها از ین خشکیده می شود

اتابک: بنای این کار را دارید که هم کاشیکاری بدانند و دانش لابند ولاریز

(سرباز وارد می شود)

سرباز: قربان

اتابک: بله

سرباز: این متن تعهد نامه ی بازداشتی هاست تائید بفرمایید تا همه ی بازداشتی ها از روی آن پاک نویس کنند

اتابک: تعهد نامه نمی خواهد کل دارایی این شهربانی پنجاه برگ کاغذ است با این امکانات از همه تعهد نامه بگیریم؟

سرباز: قربان فکر همه اش را کرده ام هر برگ را به چهار برگ پاره می کنیم می شود دویست برگ هفتاد هشتاد برگ هم اضافه می آید

اتابک: لازم نکرده اغلب این بازداشتی ها سواد خواندن نوشتن ندارند چه چیز را پاک نویس کنند بر روی یک برگ کاغذ این اراجیف را بنویس تا همه آن را انگشت بزنند

سرباز: چشم قربان پس بخوانید تا پاک نویس کنم

اتابک: لازم نیست بخوانم هر چی هست انگشت بزنند ، برو تا دوسه هفته به اجباریت اضافه نشده است

(سرباز سریع خارج می شود)

سرباز: چشم قربان

اتابک: این چه آشی بود که اکرم بانو برای ما پخت

استاد: جوانند خوش خدمتی می کنند

اتابک: پسر خوبی است ولی بیش از حد ایثار گراست . از بس اکرم بانو به پدر مان تلفنی سفارش خواهر زاده اش را کرد پدر به حرمت خانه داری اکرم بانوخواهر زاده اش را از مرز داری قشون روس به اینجا آورد

استاد: به هر حال فامیل حرف هم را بهتر می دانند

اتابک: پدر هم همین را گوشزد کرد ... بگذریم از مسجد بگوید

استاد: بیشتر خرابی از زلزله ی چند سال پیش است و رنه بنیان مسجد ماندگار پی ریزی شده ، برای مرمت باید اول کاشیکاری پایین دیوار مسجد را برداشت بعد ترمیم کنیم

اتابک: به هر قسم مسجد گوهر شاد از مفاخر حرم رضاست آنچنان باید ترمیم شود که هیچ با گذشته فبرق نداشته باشد

استاد: استاد کاری مسجد گوهر شاد لیاقت می خواهد و رنه این همه استاد معمار در ایران چشم به ترمیم نقش و نگار مسجد گوهر شاد دوخته اند گرچه که هنوز برای منم سوال است چرا آستان این مهم رابه شهربانی سپرده

اتابک: متولی آستان حضرت به بازار مشهد اعلان کردند که برای ترمیم پایین دیوار مسجد گوهر شاد بانی خیر می خواهد من هم کل مخارج ترمیم مسجد و ملزومات آن اعم از ملات و ابزار و غذای سه نوبت عمله و بنا را یکجا به عهده گرفتم اگر خدا قبول کند

استاد: قبول حق ، انشا .. مسله ی بانی خیر شدن برای ترمیم مسجد گوهر شاد از قسم سیاست و کیاست نباشد و فقط قربت الی .. باشد

اتابک: این لباس است که ما را از مردم جدا می کند و رنه ما هم همین مردمیم با پوست و گوشت من خارج از هر چیزی ارادت ویژه ای به آقا امام رضا و آستانش دارم

استاد: این را از این بابت گفتم که بین معمار جماعت چو افتاده که اتابک مستوفی کار برای پدر زنش چاق می کند

اتابک: بلا نسبت شما صنف معمار جماعت حرف زیادی می زند نه بس شما در خانه در حال مکیدن سماغ بودید ما برایتان دل مشغولی مهیا کردیم ، خوب است اطلاع جامع دارند که شما فل الحال چند عمارت مهم بلاد خراسان را همزمان تاسیس می کنید شما فقط به فکر ترمیم باشید

استاد: همه را همان طور که لایق است انجام می دهیم

اتابک: اگر به کاشیکار زبر دست لازم بود و مهیا نشد بگویند تا در خواستی به شهربانی اصفهان دهیم و کاشیکار خبره احضار کنیم

استاد: لازم بود حتما ، ابتدا باید صورتی از کل مخارج و وسایل تنظیم کنم .

اتابک: استاد نه برای من مکه د امدت هستم به آبروی آن مسجد کار بی نقص باشد .

استاد: کار را کنورت می بندید یا روز مزد

اتابک: هر کدام که استاد کار را مقید به تمیز کارکردن کند

استاد: حتما خاطر جمع ... خدا نگهدار

اتابک: به امان خدا

(استاد می رود اتابک او را بدرقه می کند تلفن زنگ می زند اتابک با عجله سمت تلفن می رود نور آرام آرام کم می شود)

خانه ی اتابک

(اکرم بانو در حال پوشیدن چادر است مه لقا از بیرون با اکرم بان حرف می زند)

مه لقا : باغات نیشابور را از موقوفات کسر کردی ؟

اکرم بانو : به غیر از باغات نیشابور مکینه ی آب باغ میرزا هم به کل خط زدم

(مه لقا وارد می شود)

مه لقا : من نمی دانم حکومت با موقوفات ؟

اکرم بانو : خیر باشد خانم چادر چارقد کردید ؟

مه لقا : من هم شهربانی می آیم اتابک ماجرای روضه را برای پدرش نقل کند حتم فاتحه اش را می خواند

اکرم بانو : چه ماه شده اید خانم ؟

مه لقا : ذلیل مرده ها زندهای تهران از همه لحاظ خوبش را دارند خوب می خورند خوب می پوشند خوب هم می مالند . این همان سرخ آب سفید آب فرنگی است که از تهران خریدم

اکرم بانو : ده سالی را جوان شده اید

مه لقا : خدا پدر سازنده اش را بیامرزد وگرنه بیچاره مردها چه تحفه هایی را باید تحمل می کردند

اکرم بانو : خانم شما که بدون بزک هم مقبولید

مه لقا : اگر ماهم از اول ازل مثل مردها خودمان بودیم و واقعیت را پشت بزک دوزک قایم نمی کردیم تکلیف هم برای مردها روشن بود

اکرم بانو : ولی امر ا.. ی من اگر بیست سال دیگر هم زنده بود مرا با همین قیافت بدون هیچ بزک و سرخ آبی می خواست

مه لقا : مردان سر و ته از یک قماشند ، ذلیل شده ها

اکرم بانو : خانم امروز چه ترش کرده اید ؟

مه لقا : اتابک دو هفته ای است سراغ زنان مشهد را می گیرد از دلاک و رقااص وصیغه ای و حرومی

اکرم بانو : وا برای چه ؟

مه لقا : نمی دانم ، نمی دانم . به گمانم سوزن سیاست روی زنان ایستاده است .

اکرم بانو : نکند آقا برای محکم کاری می خواهند یقین کنند ...

مه لقا : اتابک مطمئن است . پزشک به او فهماند مشکل از من نیست

اکرم بانو : من یقین دارم به وضوح و شمرده پزشک به اتابک گفت قرص دوا بخورد انشا ا.. افاقه می کند

مه لقا : کدام علاج اکرم بانو ؟ این همه قرص و دوا را به قاطر خورنده بودیم یقینا اسب عربی می شد

اکرم بانو : دل نگران نباش حتم ضرورتی پیش آمده حرفی نقلی شده در پی راه چاره اند

مه لقا : ضرورت با زنان ، چه شده که این جانوران صد لا چاره شان به زنان افتاده ... مرد نباید پول و مقام داشته باشد

اکرم بانو : خانوم جان از آقا چیزی دیدی ؟

مه لقا : نه ولی اکرم بانو نکند به واقع اتابک تجدید فرارش کند ؟

اکرم بانو : غلط زیادی می کند

مه لقا : اکرم بانو ؟

اکرم بانو : خب خانوم به این خوبی

مه لقا : ولی نگرانم

اکرم بانو : می رویم شهربانی همه چیز را از جواد می فهمم

مه لقا : اتابک نفهمد در کار هایش سرک می کشیم

اکرم بانو : نه خانوم جان حواسم هست

مه لقا : سیاهه را بردار

اکرم بانو : چشم خانوم برویم

(مه لقا و اکرم بانو خارج می شوند)

شهربانی

(اتابک تلفن را قطع می کند)

اتابک : چشم پدر جان خدانگهدار

(سرباز به سرعت وارد می شود او تلاش می کند جلوی ورود سفید را بگیرد)

سرباز : کجا ... کجا ...

سفید آب : دست به من نزن

سرباز : قربان من اجازت ورود ندادم ولی تاقتشان تاب شد وحشی است .

اتابک : بسیار خب شما بیرون

سرباز : چشم قربان

اتابک : چه شده سفید آب خانوم شهربانی چراغ سبز نشان می دهد یاغی می شوید . بر سر مامور دولت
هوار می کشید ؟

سفید آب : هوار کدام است به قرار یک ساعتی است معطل سمم ویک روی صندلی نشسته ام

اتابک : شهربانی که طویله نیست هرکسی از راه رسید داخل شود قانون و حساب کتاب دارد

سفید آب : به جای تقدیر و تشکو بدهکارم شدیم ؟

اتابک : تقدیر چه ؟ مطلبی بین ما ردو بدل شده هنوز هم که ثمره اش معلوم نیست

سفید آب : ولی ثمره اش برای من آشکار است به قرار هفت روز است که شما مرا به شهربانی احضار
کرده اید دو نوبت حمام عمومی نرفته تمام مشتریان گرمابه ی محله پایین پچ پچه کرده اند که سپیده خانوم
راپورت چی شهربانی شده

اتابک : مقرر نشد شما اعلان عمومی بدهید که از طرف شهربانی مامور چه کاری شده اید

سفید آب : مگر می شود یک راست در حین دلاکی حمام به مشتری بگویم من هوس کرده ام خوشی زیر
دلمان زده زین بعد این بکن آن نکن ، دلیل و برهان می خواهد

اتابک : حا لا چند نفر را قانع کردی ؟

سفید آب : هیچ فقط خودم را ضایع کردم این داغی راپورچی گری شهربانی بد جور روی پیشانی ما
خورده

اتابک : مگر تحت امر شهربانی بودن جرم است از دلاکی بیکار شدی به ازایش روزانه پول مفت از
شهربانی می گیری

سفید آب : این دور یال ده شاهی کفاف سقز ما را هم نمی دهد

اتابک : اینجا کنار حوض خزینه نیست و من هم وردستت نیستم که برای من لغز بخوانی ، اینجا شهربانی است اگر راپورت چی ما هستی و از ما مزد می گیری اجان جماعت سقز نمی خورد چون سیبیلشان کج در می آید

(سفید آب ناراحت می شود و قصد رفتن می کند)

اتابک : بسیار خب تو امر را مقبول انجام بده پنج ریال به حق الزحمت اضافه می شود

سفید آب : پنج ریال ؟

اتابک : زیاد است ؟ خوش خدمتی پول خوب می آورد

سفید آب : وسط مجلس ختنه سورون با رنگ مورچه داره قر بدهم پنج ریال شاباش می گیرم

اتابک : ما هم به موقع به شما شاد باش می دهیم

سفید آب : حکومتی جماعت فقط وعده سر خرمن می دهد

(سرباز وارد می شود)

سرباز: با اجازه

اتابک : بیا داخل

سرباز : قربان

اتابک :بله

سرباز : قربان عریضه ی سفر است جواز خروج می خواهند

اتابک : کی هست ؟

سرباز : نوشته کشاورز است می گوید برای خرید بذر زعفران عزم سفر کرده

اتابک : این چه بازی است که مرکز از ما می خواهد من از کجا بدانم این بنده خدا کیست و برای چه منظوری عزم سفر کرده

سرباز : قربان دستانش پینه دارد و صورتش آفتاب سوز است یعنی ... کشاورز است .

اتابک : شاهد همراه دارد ؟

سرباز : بله قربان . دو نفر شاطر نانوايي زیر ناقارخانه و کبابی ته بازار رضا

اتابک : حواست شش دانگ جمع باشد واعظ و خطیب و معمم حق سفر ندارند . مگر با اجازه حکومتی .
یک نفر قاچاق از شهر بیرون رفته عاقبتش را بخیر کند
(سفید آب بیرون را نگاه می کند)

سفیداب : این مرد از سنف واعظین نیست. من این قماش را خوب می شناسم.

اتابک : (به تمسخر) خب استعلام هم شد؛ممانعتی نیست.

سرباز : ماشاااا... ماشاااا... از همه قماشی هم چوب خورده است.

سفیداب : سرکار به این سرباز جیگیل بگو واعظین را خوب می شناسم، چرا که یا روضه و مصیبت می خوانند یا صیغه ی عقد جاری می کنند و این قماش جملگی پا منبریند. آن عده ی مورد بحث بیشمار چوب خور حلال دارند که ما در آن گمیم.

سرباز : انشا ال... خدا همه را توفیق دهد.

اتابک : جواد -بگیر-ولی برای محکم کاری باز تاکید به قوانین بکن.

سرباز : چشم قربان

اتابک : جواد

سرباز : بله قربان

اتابک : تا نگفتم نه خودت نه هیچ کس دیگر وارد نشود

سرباز : بله قربان

اتابک : خوب بگو

سفیداب : گفتم

اتابک : همین، با توپ و تشر آمده ای که بگویی حق الزحمه ات کم است؟

سفیداب : من نمی توانم این مهم را انجام دهم.

اتابک : شما هفته ی پیش قول مساعدت کامل را دادید..

سفیداب : من همان روز هم تاکید کردم این فعل در مشهد به سرانجام نمی رسد. اینجا شهر مذهبی

است، خودتان که بهتر می دانید

اتابک : یعنی حتی یک نفر هم ابراز رضایت نکرد؟

سفیداب : همه زنانی که من دلاکشان هستم اول برای واجبات و محرمانشان حمام می آیند، بعد برای

پاکیزگی؛ شهری که زناش نماز پنجگانه را با تعقیبات می خوانند و ماه صیام را روزه می گیرند و ماه

حرام را سیاه بر تن می کنند چادر از سر بردارند؟!

اتابک : بگذارید تا فرمان عمومی دهند، چکمه های اعلی حضرت همه را تغییر می دهد. (سفیداب از جا بر

می خیزد)

سفیداب : به هر قسم ما دلاک و رقاصیم، حکم حکومتی نمی توانیم اجرا کنیم.

اتابک : تشریف داشته باشید تا توضیح عرض کنم.

سفیداب : توضیح چه؟ همه فکر میکنند در جلد ما اجنه خانه کرده اند. مشتری های دائمی مان را از دست

داده ایم. این شغل شریف را پورته چی گری کاسبی شب جمعه های ما را هم به باد داد.

اتابک : درستش می کنیم. اگر مشکل شب زنده داری آخر هفته های شماسه ما چهارده راس گاو نر عزب

در سرباز خانه داریم که تا صبح حرف برای گفتن دارند.

سفیداب : مرا بگو که سنگ چه قماشی را بر سینه می زنم.

اتابک : (با صدای بلند) جواد برای خانم شربت و چای بیاورید. (مه لقا و اکرم بانو و سرباز وارد می شوند.)

مه لقا : سلام

اکرم بانو : سلام آقا

اتابک : سلام. مگر قرار نبود اکرم بانو سیاهه ی موقوفات را بیاورد؟

مه لقا : ماشااا...چه زحمتی در طول روز می کشید. می بینی اکرم بانو؟

اکرم بانو : بله استغفرال...

اتابک : جواد

سرباز : بله قربان؟

اتابک : برای خانم ها شربت و شیرینی...

مه لقا : شربت و شیرینی خواستند برای از ما بهتران

اتابک : برای هر چه خانم اینجا هست شربت و شیرینی بیاور.

مه لقا : من و اکرم بانو چیزی نمی خواهیم. مکف در خانه تنقلات و میوه خورده ایم. شما به مهمانان برسید.

اکرم بانو : جواد، خاله هر چه خانم می گوید.

اتابک : (به سرباز) مگر نشنیدی گفتم بدون اجازه کسی را راه نده؟

سرباز : قربان، بانو و خاله جان که...

اتابک : ای مرده شور خودت و خاله جان را ببرند. ده روز اضافه اجباری

سرباز : چشم قربان

اتابک : گم شو

سرباز : چشم قربان

اکرم بانو : ماشا ال..خاله ماشال..خاله

سفیداب : سرکار از روزی که در خانه حمام بنا کردید چشممان به جمال مه لقا خانم روشن نمی شود؟

مه لقا : مردمان را می بینید برایتان کافی ست

اتابک : شما بیرون منتظر باشید خبر می کنم.

سفیداب : نقل کلام اهل حمام مجلس روضه خوانی شماست. روز و ساعت مشخص نمی کنید مه لقا خانم؟

مه لقا : روز و ساعت مشخص است.

اکرم بانو : اگر کفار نیت روضه را ماست مالی نکنند.

اتابک : بیرون باشید خبر می کنم.(بیرون می رود)(سرباز وارد می شود)

سرباز : قربان

اتابک : بله

سرباز : خاله جان طبق سنوات چای و هل می خورید یا چای شهربانی؟

اکرم بانو : نه خاله جان هوا گرمه عزیزم

اتابک : مگر آمده ای خاله بازی! تو اینجا سربازی. همان چای شهربانی را بیاور به آن ده روز ده تای دیگه

اضافه کن

اکرم بانو : خانم نگا...

مه لقا : حالا با بچه چه کار داری؟ یک نفر هم که ما را داخل آدم حساب می کند شما غضب میکنید؛ نه پسر

جان ما دو کلام حرف می زنیم، مزاحم فعالیت های جان فرسایشان نمی شویم.

اکرم بانو : برو خاله

سرباز : بروم قربان؟

اتابک : اگر از خاله تان فرمان می گیرید، هر چه او می گوید من بیشتر فرمان را دادم. شهربانی را تماشاخانه کرده اند. (اتابک با عصبانیت می نشیند. اکرم بانو با چشم به مه لقا علامت می دهد، اکرم بانو لبش را گاز می گیرد. اتابک روی کاغذ چیزی می نویسد.)

اتابک: جواد

سرباز : بله قربان؟

اکرم بانو : ماشال...خاله ماشال...خاله

اتابک : یکی از سرباز ها را بفرست این اقلام را بگیرد(رو به مه لقا)ذغال کبابی داریم؟

مه لقا : اکرم بانو ذغال کبابی داریم؟

اکرم بانو : شاید باشد

اتابک : محض احتیاط یک کیلو ذغال هم اضافه کن.

سرباز : چشم قربان

اتابک : نسیه بردارید پولش را خودم حساب می کنم.

مه لقا : ما که به تازگی خری کردیم؟

اکرم بانو : زندگی خرج دارد.

مه لقا : خدا شانس هر کسی را روی پیشانیش می نویسد. ای پیشانی مرا کجا می نشانی..

اتابک : عزیزم شما شانس دارید، خویش را هم دارید. مه من این چه قسم حرف زدن با مردم است؟

مه لقا : شما با این همه دبدبه و کبکبه و نشان و لباس شهربانی باید با دلاک جماعت دم خور شوید؟

اتابک : دلاک و ملاک ندارد. شهربانی یعنی از هر قسم آدمی اینجاست. ما مردم را سامان می دهیم.

مه لقا : پس شربت و شیرینی خبر کردن هم جزء سامان دادن است؟! (اکرم بانو زیر لب ذکر می گوید)

اتابک : عزیزم هر کس زبانی دارد یکی شربت و شطرنجی می خواهد، یکی تشر، یکی سلاح. اکرم بانو شما که بزرگتر هستید گوشزد کنید.

اکرم بانو : حق با آقا است. آقا خودش بهتر می داند. اهل شربت و تشر را خوب می شناسد. ایشان واقف است سلاحشان روی چه کسی بلند شود.

اتابک : اکرم بانو برو پیش خواهرزاده ات احوالی از خواهرت بپرس.

اکرم بانو : چشم آقا

مه لقا : بروید، کاری بود صدا می زنم.

اکرم بانو : هر چه مه لقا خانم دستور دهد. (می رود)

اتابک : هفته پیش پدر تلفنی به من زد. اطلاع داد عن غریب فرمان کشف حجاب عمومی می شود. راه چاه نشان داد گفت با این و آن مذاکره کن تا بستر مهیا شود، به محض فرمان کشف حجاب مشهد آماده باشد تا زنان چارقد بردارند.

مه لقا : خاک بر سر، زن سر لخت در انتظار برود؟

اتابک : آرام آرام تهران همه بی حجاب می شوند، شما خودت تک و توک زن بی حجاب در تهران ندیدی؟

مه لقا : من گمان کردم اینان زنان کنسول گری ها هستند، اجنبی اند!

اتابک : نه مه من. آنها همه خودی بودند. وکلای مجلس به پدر گفته بودند تا سال آینده ایران زکل فرنگی می شود. رؤسای شهربانی های دیگر خبر داده اند در خفا به خاطر بحث لباس و حجاب عده ای عزم مخالفت کرده اند.

مه لقا : خدا به خیر کند. دوره ی آخر زمان شده

اتابک : خوشبختانه مخالفان در جغرافیای کاری ما نیستند. ما بنا به درخواست شهربانی های دیگر پاسبان کمکی می فرستیم. این بنده خدا هم... اسمش چه بود؟

مه لقا : سفیداب خانم

اتابک : همان چی چیز خانم... مامور شده تا در گرمابه و جشن و عروسی هر چه زن می بیند حرف از بی حجایی بزند که اگر عمومی شد کار برای ما آسان شود.

مه لقا : لال شود الهی که همه را مثل خودش قرطی می کند.

اتابک : اگر این و امثالش لال شود خیال انتقالی به تهران را باید به گور ببریم.

مه لقا : چه بهتر، فرمان خدا را دستکاری کنیم که ما به تهران برویم؟ خدا به دور

اتابک : چه کار به فرمان خدا داریم؟! شاه این مملکت مسلمان است، خود اهل نماز و روضه است. مگر دین خدا در همین چند وجب پارچه است؟

مه لقا : کجا مسلمان است، کدام مسلمان مسجد قفل می زند و روضه تعطیل می کند؟ خوب است خبر با چکمه رفتن شاه وسط صحن حضرت معصومه را خود به ما دادی.

اتابک : هیس... اینجا شهربانی است، خانه نیست که هر چه دلت بخواهد بگویی (اکرم بانو وارد می شود)

اکرم بانو : با اجازه.. خانم اگر شما می مانید من باید بروم خانه، نهار روی شعله است.

اتابک : شما چاق سلامتی تان را با خواهرزاده ی محترم انجام دادید؟

اکرم بانو : بله آقا خواهر سلام رسانده است.

اتابک : سلامت باشند

مه لقا : آن سیاهه را خدمت آقا بده

اتابک : این حس کنجکاو ی شما را نگران نهار ظهر کرد یا حس مسئولیت..؟

مه لقا : اتابک!؟

اکرم بانو : سیاهه موقوفات

مه لقا : این صورت کردن موقوفات چه صیغه ایست؟

اتابک : مقرر شده کلیه ی هزینه های موقوفات کشور استخراج شود تا بفهمند این سفره ی برکت در جیب چه کسی می ریزد.

مه لقا : جیب کسی نیست موقوفات که مشخص است در راه دین خدا صرف می شود.

اکرم بانو : خدا قبول کند انشالله...

اتابک : شما هم دنبال بهانه باشید که گوشزد کنید حکومت چشم به دین خدا دارد.

مه لقا : اتابک جان مجلس روضه را چه کنم؟

اتابک : اکرم بانو.. (اشاره به بیرون می کند)

مه لقا : اکرم بانو بیرون باشید شما را صدا می زنم.

اکرم بانو : چشم خانم

اتابک : مه لقا جان زمزمه است روضه خوانی بکل ممنوع شود.

مه لقا : حالا که ممنوع نیست این مجلس هم بگیریم و تمام

اتابک : من صبح با پدر تلفنی صحبت کردم گفت دست نگه دارید

مه لقا : اتابک پس نذرمان چه؟

اتابک : اگر مشکلی نبود هفته ی آینده مجلس را مفصل علم می کنیم.

مه لقا : انشالله... آبرو مند برگزار شود. (صدای اکرم بانو از بیرون)

اکرم بانو : انشالله...

مه لقا : اکرم بانو (اکرم بانو داخل می شود) شنیدی؟

اکرم بانو : نه...

مه لقا : انشالله... هفته آینده روضه خوانی داریم.

اکرم بانو : انشالله...

اتابک : فعلا در خصوص روضه حرفی نباشد تا هفته آینده، اکرم بانو برای هفته آینده از همین مسیر دعوتی نگیرید، برای روضه فعلا سکوت کنید.

اکرم بانو : حتما حتما..

اتابک : خانه را مرتب کنید. هر چه چینی فغفوری و شاه عباسی هست روی میز بچینید، مهمان داریم.

مه لقا : مهمان کی هست؟

اتابک : نمیدانم پدر تلگراف زده، گفته مهمان از تهران داریم.

مه لقا : تهران!

اکرم بانو : پس آدم حسابی اند..

مه لقا : کی؟

اتابک : پدر مشخص نکرد فقط گفت همه چیز را مهیا کن باید به پدر تلفن بزنم جویا شوم.

مه لقا : پس باید برای منزل خرید کرد

اتابک : صورت خرید را سرباز انجام می دهد، میاورد در منزل شما فقط همه چیز را مرتب کنید.

اکرم بانو : چشم آقا

مه لقا : باید روبالشی ها رو عوض کنم گلدوزیش نخ کش شده.

اتابک : همه چیز باید عالی باشد. مهمان از مرکز داریم.

مه لقا : اکرم بانو عجله کن که کار زیاد داریم.

اکرم بانو : بفرما خانم

مه لقا : خدا نگهدار اتابک جان

اتابک : بروید. من تا بیرون شما را همراهی می کنم. (همه بیرون می روند)

(خانه اتابک-اتابک وارد می شود)

اتابک : کسی خانه نیست؟

اکرم بانو : سلام آقا

اتابک : سلام، مه لقا کجاست؟ خانه سوت و کور است

اکرم بانو : من در مطبخ برای شام تاس کباب می پختم، خانم هم نماز اول وقت می خواند.

اتابک : چه منظره ای در حیاط با بند رخت ساخته اید..

اکرم بانو : بعد از نهار همه ی بپوده ها و آویز های دم دری را پاکیزه شستم.

اتابک : ما دو ماه نیست خانه تکانی کردیم. این همه رفتو روب و شستشو لازم بود!

اکرم بانو : خانم فرمودند مهمان برای شما عزیز است، ولی مثل اینکه مهمان مرکز عزیزتر..

اتابک : دست تنهایی این همه کار کردی؟

اکرم بانو : نه مه لقا خانم گهگاه در کار خانه به من کمک می کند. این بار هم شرمنده ام کرد، آبکشی با او بود.

اتابک : خوب-خوب (مه لقا وارد می شود، صلوات می فرستد)

مه لقا : سلام آقا

اتابک : سلام مه من، قبول باشد.

مه لقا : قبول حق، خسته نباشید. اکرم بانو برای آقا یک لیوان شربت آبلیمو و هل بریز گلو تازه کند.

اتابک : نه گرسنه ام، از بس در استانداری فک زدم رمق ندارم.

مه لقا : شام آماده است.

اکرم بانو : نه خانم من به خيال هر شب شام بار گذاشتم.

اتابک : پس حد اقل حمام را گرم کن

اکرم بانو : چشم خانم

مه لقا : استانداری چه خبر؟

اتابک : همانی شد که پير می گفت، اعلان عمومی دادند جلسه برای هماهنگی شهربانی و استانداری بود که کشف حجاب عمومی شود. (مه لقا تسبیح می گرداند، اکرم بانو با لیوان شربت وارد می شود.)

اکرم بانو : با اجازه

مه لقا : بفرما، بفرما آقا فعلا گلویی تازه کنید.

مه لقا : نتیجه چه شد؟ چه خاکی به سر مردم می خواهند بکنند؟

اکرم بانو : خبری شده خانم؟

مه لقا : نه شما بفرمایید ماست و خیار سفره را آماده کنید.

اتابک : لازم نیست، توام بمان اکرم بانو

اکرم بانو : چشم آقا... آقا گفت بمانم

مه لقا : خوب بمان..

اتابک : مقرر شده فرمان علی حضرت را همه اجرا کنند.

مه لقا : هر کسی اختیار دارد، حکم شدن چه صیغه ایست؟

اتابک : حکم شده اول از خانه خودمان شروع کنیم.

مه لقا : استغفرال...

اکرم بانو : استغفرال... قضیه چیست؟

مه لقا : شور گرفته اند که ما سر و پا لخت باشیم.

اکرم بانو : وای خاک بر سر، استغفرال.. آن دنیا جواب امرال... را چی بدهم! به گمانم غذا سوخت. (می خواهد برود)

مه لقا : من بین دو نماز بودم، نباید ثواب نماز اول وقت را از دست داد (می خواهد برود)

اتابک : تا یک ماه دیگر چیزی به نام چادر و چارقد وجود ندارد.

مه لقا : حکومت کمر به شکستن اصول دین کرده

اکرم بانو : جواب خدا را چه می دهند

اتابک : کسی با دین کاری ندارد، اول نوروز امسال وکلای مجلس مصوب کردند که آزادی حجاب باشد و اکنون قانون شده

مه لقا : در آزادی که اجبار نیست. من اختیار آن را دارم که در این آزادی انتخاب کنم. من این گونه ام. اکرم بانو تو تن به این فعل می دهی؟

اکرم بانو : اصلا نمیدهم. با این سر و وضع قرطی بازی. استغفرال..

اتابک : تو زن اتابک مستوفی، رئیس شهربانی هستی. این برای زیبا سازی اجتماعی ست. مقتضیات می طلبد که چند صبحی بی حجاب باشی.. تا وقتی همه گیر شد...

مه لقا : گور پدر مقتضیات، از اکرم بانو خجالت نمی کنی! ناموست را با سیاست م معامله می کنی؟ هاشا به غیرتت..

(مه لقا بیرون می رود. اکرم بانو در صحنه نگران مانده)

اکرم بانو : ما با این وضعیت تر می زنیم به زیبا سازی اجتماعی، من حد اقل دو پاتیل حنا و رنگ دانه نیاز دارم که قیافه ام شبیه به آدمیزاد باشد، بهتر است اول دختران نارس و ترگل را برای این زیبا سازی قانع کنید... غذا نسوزد (اکرم بانو می رود)

اتابک : اکرم بانو

اکرم بانو : بله آقا..!

اتابک : مه لقا خانم را صدا بزن

صدای مه لقا : ا... اکبر

اکرم بانو : ا... اکبر داد نماز بست (صدای در می آید) در می زنند، باز کنم

اتابک : باز کن (اکرم بانو به سمت در می رود)

صدای استاد از بیرون : یا ا...

اتابک : بفرما غریبه نداریم

استاد : سلام اتابک

اتابک : سلام علیکم بفرما (استاد با اشاره اکرم بانو را نشان می دهد)

اتابک : اکرم بانو

اکرم بانو : بله آقا

اتابک : برو حیاط پشتی رو آب پاشی کن، خنک شود. ذغال هم آماده کن با استاد چای و قلیان صرف کنیم.

آب غذا را هم زیاد کن، استاد امشب مهمان ماست

استاد : نه مهمی پیش آمده، مزاحم نمی شوم

اکرم بانو : چشم آقا (اکرم بانو می رود)

استاد : مه لقا کجاست؟

اتابک : قد قامت نماز دارد

استاد : اتابک جان امروز رفتم مسجد گوهرشاد برای متراژ خرابی دیوار. اوضاع را مساعد ندیدم. گله به

گله جمعیتی را می دیدم که بحث حجاب زنان می کردند. پایین منبر امام زمان مسجد گوهر شاد خطیبی

خطبه می خواند و داد و فغان از این اوضاع داشت می گفت ایها الناس به دین خدا حمله شده، می خواهند به زور چادر از سر زنان بردارند..

اتابک : اینها چهار نفر جوجه آخوند و گریه کنان یا منبریشان هستند که وامصیبتا سر می دهند. کدام زور. من هنوز رخت شهربانی تنم است. تا همین ساعت جلسه ی استانداری بودم. همه واقفند مساله ی حجاب در مشهد جای تامل دارد. این آخوند جماعت پیاز هر چه را بخواهد خوب داغ می کند. الحق که خوب می داند آش را کی و برای چه کسی باید پخت!

استاد : اتابک جان این حرف ها کدام است؟ آخوند حاج حسین قمی، پیش نماز حرم رضا به دادخواهی مساله ی حجاب تهران رفته تا با راس حکومت صحبت کند و این قضیه را فیصله دهد، او را گرفته اند، اکنون حبس شده..

اتابک : این ملا حسین قمی بد جور پدر ما چند شهربانی را در آورد. امروز در جلسه متفق، روسای شهربانی اعلام کردند به هیچ کس جواز سفر ندهند. حتم به خاطر خروج بدون جواز حبس می کشد.

استاد : سر را از زیر برف بیرون بیاور اتابک جان. به زندگی خودت و به زندگی دختر من رحم کن. حکومت بحث لباس را پیش کشید به هر زوری بود قبول کردند. چون دخلی به باور مردم نداشت ولی این مساله جنگ با دین خداست.

اتابک : جنگ کدام است! مگر ترکیه مسلمان نیست یا همین کنار، افغانستان. آنان هم عین ما دین دارند. فقط دین این کشور پیش مرگ دارد؟!!

استاد : در روزنامه خواندم که رضا خان و آتاترک ترکیه و امان ال... خان افغانستان هم پیمان شدند تا کشورشان را فرنگی کنند.

اتابک : خدا خیرت دهد. شما که اهل روزنامه و اخبار هستید، بهتر می دانید که فرنگی سازی این کشور هیچ ربطی به دین و باور مردم ندارد.

استاد : ربط دارد اتابک. گیاه هرزه کوچک است ولی آرام آرام رشد می کند، ریشه می دواند و دمار همه چیز را در می آورد. چرا خودت را به نفهمی می زنی پسر. در شهر های دیگر به زور چادر از سر بر می دارند.

اتابک : اینها شایعه است. اگر هم صحت دارد عده ای خود مختارند که از آش داغ ترند.

استاد : به هر صورت لازم بود من گوشزد کنم. متولی آستانه گفت فعلا با شرایط کنونی مرمت مسجد گوهرشاد موکول به وقت دیگر.

اتابک : کدام شرایط! همه خسته و گرسنه می شوند می روند پی کارشان

استاد : اتابک اگر خدای نکرده برای خود شیرینی پیش قدم شوی و... فراموش نکن من این دختر را کنار سفره ای بزرگ کرده ام که خمس و ذکاتش مو به مو پرداخت شده. نه از زنان مردم این را بخواه، نه دختر مرا بی صورت کن (استاد می رود. مه لقا وارد می شود در حال صلوات فرستادن)

مه لقا : پدر رفت!

اتابک : ختم ام یوجیب دعوت بود

مه لقا : از نگرانی نفهمیدم نماز عشا را چند رکعت خواندم. باید سجده شک به جا آورم. ولی من فکر کردم مگر مقرر نیست ما در انتظار سر لخت باشیم؟ من از این پس در خانه می مانم.

اتابک : به پدر زنگ زدم گفت چون به اوضاع مشهد واقف است و زمان میبرد تا این پوشش را بپذیرند باید عده ای در انتظار بی حجاب بگردند تا عادی شود. اکرم بانو، اکرم بانو..

اکرم بانو: آمدم آقا، بله آقا

اتابک : از انباری تشک و لحاف بیرون بیاور، شاید سحر مهمان ها برسند

مه لقا : با این اوضاع مهمان نوبر بود

اتابک : به واقع نوبرند. مهمانانی که تا به حال مشهد به خود ندیده، همه یاد می گیرند که چگونه چادر بردارند.

اکرم بانو : مهمان هایتان رسم زور می دانند؟

اتابک : برعکس تنازند و لوند و فوت و فن کرشمه می دانند.

مه لقا : مهمان های ما زنند؟ نکند همان عده ی بی حجابند؟

اکرم بانو : از تیر و طایفه ی سفیداب خانم!؟

اتابک : کو تا سفیداب به گود آنها برسد..

مه لقا :پس بفرمائید اینجا مقرر است روسپی خانه شود!

(نور می رود.....شهربانی.....صدای زنگ تلفن)

صدای سرباز : به احترام رئیس شهربانی شماره ۳ کلیه ی شهربانی به جای خود..خبردار

(اتابک وارد می شود به همه آزاد می دهد)

سرباز : آزاد...قربان...امروز...

اتابک : گزارش بماند برای بعد.این زنیکه هنوز نیامده؟

سرباز : خیر قربان

اتابک : مگر دیشب پیغام ندادم اول وقت باید اینجا باشد؟

سرباز : قربان گوشزد کردیم ولی کاسبی دلاک جماعت همیشه صبح قبل از طلوع آفتاب رونق می گیرد

اتابک : گفتی با لباس مجلل و بزک شده اینجا باشد؟

سرباز : گفتم قربان، علت را جویا شد.من هم هیچ نگفتم

اتابک : اگر تو تخم و ترکه ی خاندان اکرم بانو هستی پر واضح است تا کجای مطلب دستگیر سفیداب شده

سرباز : قربان دستورات را مو به مو اجرا کردم.خیالتان راحت

اتابک : بیرون شهربانی را بیشتر آب و جارو کنید.حد اقل از هر طرف تا ۵۰ قدم تمیز تمیز باشد.

سرباز : چشم قربان

اتابک : یک ساعت دیگر از همه سان می بینم.لباس ها اتو شده-کفش ها تمیز-باید بوی عطر و گلاب در

شهربانی بیاید.

سرباز : چشم قربان(سرباز می خواهد برود)

اتابک : جواد

سرباز : بله قربان

اتابک : به همه سرباز ها بگو بدا به حال کسی که به مهمان های مرکز بد نگاه کند.

سرباز : خیالتان راحت قربان. همه ی کافور ها را در غذای امروز ریختم. به گمانم تا یک ماه دیگر بخار از کسی بلند نمی شود.

اتابک : آفرین پسر

سرباز : قربان تازه به نگهبان گفتم امروز برای شما از بیرون غذا تهیه شود..

اتابک : درود ۳۰ روز تشویقی(سرباز می خواهد برود. سفیداب وارد می شود)

سرباز : قربان خانم آمدند

سفیداب : سلام سرکار

اتابک : شما دوباره سرتان را زیر انداختید، بدون اجازه داخل شدید

سرباز : قربان من گفتم برای ورود آزاد است

اتابک : شما بیجا کردید. بفرما دنبال دستگیر

سرباز : چشم قربان(می رود)

سفیداب : سرکار مهمان های تهرانی کی می رسند؟

اتابک : جواد

سرباز : بله قربان ؟

اتابک : همین جا بمان و خفه شو

سرباز : چرا قربان؟

اتابک : من نفهمیدم خانم چی فرمودند

سفیداب : عرض کردم مهمان های تهرانی کی می آیند؟

سرباز : ...!.. قربان من گفتم فرض کنید قرار است میهمانی بروید لباس نو بپوشید.

اتابک : بعد مهمان هم از تهران...

سرباز : تهران... تهران

سفیداب : نه سرکار سرباز را توییخ نفرمایید. سرباز دیشب در خانه آمد. من جویای احوال شدم. گفت حامل پیغام است، من هم...

سرباز : قربان من هم فقط گفتم قرار است از تهران مهمان بیاید. مهمان زن، زن خوشگل

سفیداب : من هم دلم به حالش سوخت، به خاطر وفاداری اش به نظام او را به شام دعوت کردم.

اتابک : جواد

سرباز : به خدا گولم زد قربان

اتابک : یک ماه اضافه اجباری. بیرون

سرباز : (رو به سفیداب) نامرد. (سرباز می رود)

اتابک : این ابله چه گفت؟

سفیداب : گفت تعدادی زن از تهران عازم مشهد شده اند تا در انتظار بدون حجاب باشند و این امر برای همه عادی شود و ...

اتابک : حرف نگفته نگذاشته. خوب دقت کن این مهمان ها همه چیز را فوت آند. از تجربه هایشان استفاده کن. امروز کارورزی کن حتم دارم با استعدادی که تو داری فردا برای خودت استاد می شوی. پس هر چه می گویند مو به مو اجرا کن.

سفیداب : حق الزحمه چه می شود؟

اتابک : محفوظ. این سقز را یا درست بخور یا بینداز بیرون.

سرباز : (وارد می شود) قربان یک نفر می خواهد داخل شود اجازه می دهید؟

اتابک : کی هست؟

سرباز : یه خانم

اتابک : بیاد داخل

سرباز : بفرما خانم(دختر وارد می شود)

دختر : سلام سرکار

اتابک : سلام بفرمائید

دختر : من از والدینم شکایت دارم

اتابک : والدین؟ در چه موردی؟

سفیداب : مشهد هم دختر جسور دارد؛ ما خیر نداشتیم

سرباز : دعوا با ولی گناه دارد

اتابک : شما بیرون..

سرباز : چشم قربان

اتابک : مشکگل چیست؟

دختر : در روزنامه خواندم فرمان کشف حجاب صادر شده من هم بی حجاب بیرون آمدم. به زور فحش و لگد مرا در خانه حبس کردند.

سفیداب : تو کجا بودی خوشگله که تا به حال ندیدمت؟

اتابک : شما سقزتان را میل کنید...ایشان هم عیار شما نیستند.(سفیداب می نشیند)

اتابک : این که شما دنبال خواسته تان هستید خوب است ولی احترام به والدین لازم است.

دختر : احترام جای خود دارد.حق و حقوق جای دیگر.طبق قانون وکلای مجلس من به سن قانونی رسیده ام.درس خوانده ام .خوب و بد را از هم تشخیص می دهم.مگر اخیرا اتوبوس در مشهد دایر نشده؟سوار شدن اتوبوس به جای درشکه عیب و عار است؟خوردن قهوه به جای چای و جوشانده کراهت دارد؟من هم می خواهم از داشتن تلفن که با آن طرف دنیا در لحظه حرف می زنند لذت ببرم.آیا سزای خواستن اینها حبس و کتک است که ولی من برایم مقرر کرده؟

(اتابک کاغذی را به دختر می دهد)

اتابک : همه را بنویس.آنچه گفتمی و برایت اتفاق افتاده.در ضمن کار و پیشه ی پدرت با آدرس کامل منزل

سفیداب : آدامس؟

دختر : ممنون

اتابک : شما به کار خودتان برسید

(مه لقا عصبانی وارد می شود،به همراه او اکرم بانو و سرباز است)

سرباز : قربان من گفتم نمی توانند داخل شوند ولی خانم..

اکرم بانو : هیس...خانم عصبانی ست.دیشب دعوا شد.

سرباز : خاله جان اینطوری پیش برود من تا صد سال دیگر اجباری ام.

مه لقا : این کلید منزل.خانه خلوت باشد بهتر از مهمان های تان پذیرایی می کنید

سفیداب : مگر قرار است م مهمان ها خانه ی شما بروند؟

اکرم بانو : عفریته چه خوشحال است صنفشان گسترش می یابد.

سرباز : خاله جان به افشار مختلف جامعه احترام بگذار

اکرم بانو : جواد؟؟؟

سرباز : بعدا می گم.

اتابک : مه لقا خانم این چه بساطی ست عزیزم؟

مه لقا : عزیزم و مریضم تمام شد.مه لقای که برایت جان می داد مرد.

اتابک : عزیزکم اینها دو سه روزی میهمانند و بعد می روند.قرار نیست که تا ابد بمانند.

اکرم بانو : جواد این چه غلطی کرده تعهد نامه می نویسد؟

سرباز : خاله جان با ولی شان دعوا کرده.

اکرم بانو : استغفرال..دختر از خدا بترس.مگر نمی دانی آق ولی بیچاره ات می کند؟

اتابک : اکرم بانو می خواهید از فردا شما اینجا بنشینید و قانون اجرا کنید؟

اکرم بانو : جوانند باید خوب و بد دنیا را بدانند

مه لقا : اکرم بانو

اکرم بانو : بله خانم؟

مه لقا : به آقا بفرمایید..حتی یک لحظه هم..خانه ای که در آن ذکر و صلوات گفته می شود جای زنان هرزه نیست.

اکرم بانو : خانم می فرمایند..

اتابک : چون حجاب ندارند هرزه اند؟بدین حساب تمام زنان اجنبی گیتی هرزه تشریف دارند! مهمان ها مامور دولتند.

اکرم بانو : آقا چرا برای مهمان ها مسافرخانه یا مهمان سرا نمی گیرید؟

مه لقا : پدرشان فرمایش کرده اند.

اتابک : عزیزم پدر خیر و صلاح ما را می خواهد.

سفیداب : سرکار مهمان ها نمی آیند بفرمائید تا لباسم را عوض کنم کمی تنگ است

سرباز : قربان من دیدم زیر بغلشان پاره شده

اکرم بانو : جواد..

اتابک : می رسند کمی تامل کنید.(دختر برگه را به سمت اتابک می گیرد)

دختر : سرکار همه را نوشتم(اتابک برگه را مطالعه می کند)

اتابک : لطفا بیرون باشید تا ولی تان را احضار کنم(دختر بیرون می رود)

اکرم بانو : آقا چه خوب همه جا را آب و جارو کرده اید

مه لقا : جماعت مردان ناقص العقلمند، اسم زن هم که به میان می آید، آن هم چند نفر، همان دو مثقال عقل هم به باد می دهند.

اتابک : شما که خودتان بهتر می دانید ما در امورات خودمان وا مانده ایم چه برسد که بخواهیم کار دیگران را هم راه بیاندازیم.

مه لقا : آب باشد همه ی مردان شناگردند.

اتابک : من نمی دانم چرا شما در همه ی امورات ما مردان دنبال بستر می گردید! دستور حکومتی است، مامورم و معذور.

مه لقا : اتابک دستکاری دین خدا مامور و معذور ندارد. خود خدا گفته هیچ جای دین خدا اجبار نیست. من زمانی منزل برمی گردم که اتابک خانه باشد، نه مامور و معذور شهربانی.

(مه لقا می رود به دنبال او اکرم بانو و سرباز می رود)

سفیداب : از شهربانی بیرون رفتند. نمی روید دنبالشان؟

اتابک : بهتر است این چند روز منزل نباشد. حتم خانه ی پدرشان می روند.

سرباز : (وارد می شود) قربان پاسبان گشتی خبر آورده که صحن گوهرشاد پر از جمعیت شده

اتابک : پاسبان گشتی را چهار نفر کنید.

سرباز : چشم قربان

اتابک : جواد

سرباز : بله قربان

اتابک : به تمام سرباز ها بسپارید بدون خشونت، فقط برای ایجاد آرامش. تصمیم با شهربانی دیگر است.

سرباز : چشم قربان (سرباز میرود. استاد وارد می شود)

استاد : اتابک جان... شهر آرام نیست... تلفنی... تلگرافی به پدرتان بزنید... بیگوئید حرف مردم را بشنوند. حرم و صحن گوهرشاد پر از معترض شده

اتابک : همه را مرکز می داند. مقرر شده آخوند حسین قمی را آزاد کنند.

استاد : از اطراف و اکناف مشهد با بیل و کلنگ و چکش با هم متحد شدند. حتم خون و خون ریزی می شود

اتابک : شایعه، قانون هرج و مرج است. در این شهر خون از دماغ کسی بیاید ما می فهمیم

استاد : اتابک... من با گوش خودم شنیدم عده ای قصد جان این بنده خدا را کرده اند. از خدا بترس

اتابک : غلط کرده اند. مگر ما برگ چغندریم؟

استاد : اتابک ناموس و غیرت فرمان حکومت نمی شناسد. نگذار خون کسی به پای تو بیافتد. این جماعت را که خوب می شناسی... این زن را مرخص کن و بگو تا بهبود اوضاع در خانه بماند.

اتابک : پدر گفت اوضاع...

استاد : پدر شما هیچ از اوضاع مشهد با خبر نیست. همان طور که شما اوضاع مرکز را نمی دانید. واقعیت این است اتابک جان.. مردم را مخالف خود نکن.

اتابک : ولی...

استاد : ولی و اما ندارد. مردم غضب کرده اند. این فتنه را بفرست خانه اش

اتابک : شما مرخصید

سفیداب : برنامه منتفی شد؟

اتابک : فعلا در خانه باشید تا خبر کنیم

سفیداب : از من که خطائی سر نزده؟

استاد : شما یگراست بروید منزل

سفیداب : پس حق الزحمه..؟

اتابک : وجه ..تمام و کمال

سفیداب : لباسم عاریه ایست. کرایه ی لباس جدا از حق الزحمه است

اتابک : وجه سه برابر توافق است.

سفیداب : صلاح می دانید برای سهولت در امور با این دختر حرف بزنم؟

اتابک : لازم نیست...جواد..

سفیداب : عزت زیاد. باز کاری بود خبر کنید

استاد : یگراست منزل بروید. بین راه هم می‌تینگ ندهید

سفیداب : چشم استاد(سفیداب می رود)

سرباز : (وارد می شود)بله قربان؟

اتابک : دختر داخل شود

سرباز : چشم قربان...خانم بفرمائید داخل(دختر داخل میشود)

اتابک : شما بروید منزل. در اولین فرصت به شکایتتان رسیدگی می شود...جواد

دختر : من به خانه بروم؟!!!

سرباز : بله قربان؟

اتابک : درخواست شکایت خانم را پرونده کن. اولویت اول باشه

سرباز : چشم قربان...

دختر : من از خانه فرار کرده ام. ولی ام بفهمد عارض شده ام مرا می کشد..

سرباز : بفرمائید خانم..

دختر : سرکار بگذارید همین جا بمانم.. سرکار..

(سرباز و دختر بیرون می روند)

اتابک : لطفا بروید و مردم را متفرق کنید. هر که را می شناسید که در صحن حضرت یا مسجد گوهرشاد تحصن کرده بگوئید خبر موثق دارید که مرکز خواسته های جمعیت گوهرشاد را پذیرفته و ملا حسین قمی آزاد می گردد و مساله ی حجاب در مشهد فعلا منتفی ست.

استاد : پدرتان گفتند؟

اتابک : زنگ می زنم و از پدر می خواهم که این شود. (استاد می خواهد برود)

اتابک : استاد (استاد می ایستد)

اتابک : این کلید منزل ماست، بدهید مه لقا خانم، با اکرم بانو منزل شما آمده

استاد : اتابک.. اتفاقی پیش آمده؟

اتابک : نه.... برای احوال پرسى..

استاد : اتابک ؟

اتابک : فرمان حجاب دلگیریش کرده

(استاد عصبانی کلید را می گیرد و می رود اتابک به سمت تلفن می رود شماره تلفن می گیرد ناگهان سرباز وارد می شود)

سرباز: قربان مهمانها آمدند

اتابک : باچی ؟ چند نفرند ؟

سرباز : یک ماشین سواری نظامی و سه کامیون سرباز با کلاه و اسلحه و فشنگ

(نور بسته می شود)

گذر خیابان

(تعدادی مرد جلوی سفید آب را می گیرند و او را با چاقو می کشند استاد سر می رسد ولی سفید آب جان می دهد استاد چاقوی باقیمانده را بر می دارد و از آنجا دور می شود)

خانه ی اتابک

اکرم بانو : شما نباید اینجا می آمدید . اگر اتابک خان برسد و شما را اینجا ببیند شکل خوبی ندارد

مه لقا: دیدی اکرم بانو تهدید هم کارساز نبود اتابک حتی تا پاشنه ی در شهربانی هم بدرقه مان نکرد

اکرم بانو : ولی خوب کردی که به حرف من گوش دادید و نگذاشتی حرمت خانه ات بشکند

مه لقا: فل الحال که حرمت بین من و اتابک شکسته شده ... نگرانم اکرم بانو

اکرم بانو : نه خانوم ما که نسل در نسل خدمه ی خاندان بزرگان بودیم می دانم هیچ جای نگرانی نیست

مه لقا: من نباید اینچنین با اتابک صحبت می کردم

اکرم بانو : یاد دارم روزی که پدر اتابک آمد تا از بلاد تبریز عروس ببرد من هم سر جهازی عروس

خانوم روانه ی مشهد شدم . هزار بار بحث و جدل پدر و مادر اتابک را دیدم و به جایی قد نداد

(صدای در می آید)

مه لقا: در می زنند

اکرم بانو: بفرما... حتم اتابک خان است... برای پوزش آمده نگفتم

مه لقا: من می دانستم اتابک در پی من می آید در را باز کن

اکرم بانو: قیافت حق به جانب بگیر و اخم کن... آدمم

(اکرم بانو بیرون می رود مه لقا لباس خود را مرتب می کند)

اکرم بانو: بفرما آقا.. بفرمایید

مه لقا: سلام پدر

استاد: سلام دختر

اکرم بانو: آقا چرا اینقدر پریشانید

استاد: نیمی از مشهد را دنبالان گشتم... با ایم اوضاع نا آرام... مگر قرار نبود منزل ما بیایید

مه لقا: قرار؟ کی؟

استاد: اتابک گفت

اکرم بانو: من هم به خانوم گفتم دیگر جایز نیست اینجا باشیم

مه لقا: اکرم بانو

استاد: مشکل را بگو دختر

مه لقا: هیچ دعوای زن وشوهری بود رفع شد

استاد: این چمدان نشان رفع شدن موضوع است

مه لقا: نه پدر جان در چمدان بساط روضه است

اکرم بانو: قرار است در حرم حضرت رضا روزه بگیریم

استاد: چرا آنجا مگر شما هر سال در خانه روزه نمی گرفتید

اکرم بانو: اتابک خان منع کرده

مه لقا: البته پدرشان صلاح دیدند که امسال روزه نباشد

اکرم بانو: من گفتم برای روزه در حرم امام رضا کسی از ما خرده نمی گیرد همه در حال ذکر و صلواتند

ما هم سفره ی نذر پهن می کنیم

استاد: پس به واقع مشکل رفع شده

مه لقا: بله پدر جان

اکرم بانو: کدام رفع شدن .. آقا .. اتابک خان از من و مه لقا خانم خواسته که سرلخت در انظار باشیم

مه لقا: اکرم بانو

استاد: آن زمان که با وصلت شما مخلف بودم این روز ها را به وضوح می دیدم

مه لقا: پدر جان

اکرم بانو: نگفتم پدرتان بفهمد که اتابک به شما اخم کرده غصب می کند

مه لقا: غضب چه اکرم بانو؟

اکرم بانو: باید حقایق را پدرتان بدانند ... آقا جان

مه لقا: اکرم بانو بس کن ... پدر و دختر نمی توانند دو کلام با هم حرف بزنند

استاد: اکرم بانو

اکرم بانو: جانم آقا

استاد: آب خنک هست یا کمی شربت

اکرم بانو : شما جان بخواهید

(اکرم بانو بیرون می رود)

مه لقا : ای کاش همان روز که پدر اتابک از مشهد به تهران منتقل می شد اکرم بانو همراه آنان می رفت

استاد : تو که مادر نداری تا همدمت شود اکرم بانو برای آسایش تو اینجا مانده

مه لقا : نه پدر از بس اکرم بانو در کارهای مادر اتابک سرک می کشید بر سر من خرابش کردند و به

بهانه ی بی مادری لطف کردند و ندیمه ی اجباری برایم گذاشتند .. دیشب سر مسله ی حجاب آنچنان در

گوش من قرقر کرد که کار به اینجا رسید

استاد : من نگران اتابکم عاقبت خوبی ندارد مردم را از خود بیزار کرده

مه لقا : همه ی اعتراض منم برای همین است و گرنه به من چه که چه کسی چادر دارد چه کسی ندارد

استاد : پیش از آمدن به اینجا شاهد بودم که عده ای دلاک حمام زنانه ی محله ی پایین را با چاقو کشتند

مه لقا : خاک بر سر ... سفید آب خانم ... ماموران شهربانی بودند ؟

استاد : نه ضاربان مخالف بی حجابی بودند

مه لقا : مگر دین خدا اجبار برمی دارد که عده ای می گویند چادر بردار و عده ای خلافتش را .

استاد : این جبر نه به صلاح دین است نه به صلاح حکومت

مه لقا : پدر جان چه بلایی سر اتابک می آید ؟

استاد : خدا به خیر کند

(اکرم بانو وارد می شود)

اکرم بانو : با اجازه

مه لقا : بیا داخل

اکرم بانو : بفرما آقا

استاد : ممنون ... به هر حال شرایط مشهد خوش آیند نیست . توپ و تفنگ مهیا شده تا قشون کشی کنند و مسئله ی حجاب را یکسره کنند . بهتر است شما خانه باشید

اکرم بانو : خدا باعث و بانیش را لعنت کند

استاد : لعنت نفرست که دودش در چشم خودمان می رود

مه لقا : پدر جان سنگ غریبه بر سینه می زنید

اکرم بانو: باید بر همشان نفرین کرد

استاد: نفرین نکن که فرمانده ی این قشون اتابک است

مه لقا : اتابک ؟

اکرم بانو : خدا به خیر کند

مه لقا : هرچه شود اتابک دستور خون ریزی نمی دهد من شوهرم را می شناسم برای زهر چشم است

استاد : به هر قسم شما خانه باشید و تا آرام نشدن اوضاع بیرون نیابید من باید به سمت مسجد گوهر شاد بروم

مه لقا : پدر جان بمانید من هم مسجد گوهر شاد می آیم اکرم بانو چمدان را بردار

اکرم بانو : خانوم جان در این شرایط روضه نمی خواهد بخوانیم

مه لقا : چمدان را بردار من باید با اتابک حرف بزنم ... ماندن در اینجا جایز نیست عزیزکم

استاد : یا اینجا یا خانه ی ما مسجد گوهر شاد نه

مه لقا : پدر من باید با اتابک حرف بزنم

استاد : من هزار بار گوشزد کردم او گوش شنوا ندارد

اکرم بانو: خانوم جان حرف پدرتان را بشنوید او بهتر ما صلاح می داند

مه لقا: پدر ...

استاد: پس بهتر است به خانه ی ما بیایید

(استاد چمدان را برمی دارد و از صحنه بیرون می رود به دنبال او اکرم بانو و مه لقا بیرون می روند)

مه لقا: پدر برای اتابک اتفاقی بیفتد چه خاکی بر سرم کنم؟

استاد: فعلا تعجیل کنید ...

(نور آرام آرام کم می شود و نور شهربانی باز می شود)

شهربانی

(اتابک اسلحه ی خود را از کمر باز می کند و به اسلحه ی خود نگاه می کند همزمان تلفن شهربانی زنگ

می زند اتابک به تلفن نگاه می کند ولی تلفن را بر نمی دارد اتابک از شهربانی بیرون می رود و پیوسته

تلفن زنگ می زند)

(نور شهربانی بسته می شود نور خانه ی اتابک باز می شود)

خانه ی اتابک

(اتابک ناراحت و پریشان وارد اتاق خانه می شود کمر بند اسلحه ی خود را باز می کند و روی میز می

اندازد سپس پوتینهایش را از پا در می آورد و به سمتی پتاب می کند تلفن خانه شروع به زنگ زدن می کند

اتابک در حال در آوردن لباسهای نظامی است که استاد با چاقویی در دست وارد می شود)

اتابک: من ... من ... می خواستم به پدر تلفن بزنم ... قضیه ی ... قرارمان این نبود صحبتی از توپ

و تفنگ نبود

استاد: چه خوب نقش ونگار مسجد گوهر شاد را ترمیم کردید

اتابک: من نمی دانستم ... من نمی دانستم ... پدر گفت من به مهمانان تهرانی دستور بدهم ولی ... ولی من

هیچ دستوری ندادم

استاد : من این روز را می دیدم . هزار بار به مه لقا گفتم دختر .. دخترکم اتابک از جنس ما نیست حتی لباسش با ما هم شکل نیست کسی که سلاح بر کمر دارد در نهایت با زبان سلاح سخن می گوید . خون مردم بهای صندلی چه کسی را پرداخت

اتابک : اسلحه من حتی فشنگ هم نداشت ما همه بازیچه ایم ... به ... به .. مه لقا بگوئید اتابک پشیمان است وسایل را بردارد از اینجا می رویم

استاد : پشیمانی دیر است اتابک ... دیر

(استاد چاقو را روی زمین می اندازد)

استاد : این زن برای سیر کردن شکمش خلاف می کرد ولی احترام داشت او را سلاخی کردند به خاطر الحق که حکم زور برای مردم از روسپیگری پست تر است ... پشیمانی دیر است اتابک .. در مسجد

گوهر شاد برای نسلت سفره ی نذر پهن کردند ولی سفره ی نسلت پر خون شد . اکرم بانو کسی که کودکی را در دامانش گذراندی .. مه لقا تنها ثمره ی زندگیم کسی که عاشقانه تو را دوست می داشت

به مه لقا گفتم به مسجد نیا ید به خدا گفتم هزار بار گفتم امانشد .. بهانه ی نذر کردند من تازه راز مادر نشدن دختر را فهمیدم .. طفلکم ... کنار سفره ی نشسته بود و ذکر می گفت اما نگاهش به صف نظامیان بود و تو را می جست .. شوهرش را اتابکش را که ناگهان فرمان تیر دادید مه لقا به خیال آنکه تو آنجایی از جا کنده شد زد به دل قشون ... تو او را کشتی .. تو همه را کشتی اتابک .. بوی خون را حس نمی کنی ؟ بوی خون را حس نمی کنی ؟ تف .. تف بر این صندلی

(استاد از صحنه بیرون می رود اتابک پریشان اسلحه را برمی دارد و از جیب خود فشنگی داخل اسلحه می گذارد و بر پیشانی خود می زند نور صحنه خاموش می شود . اکنون خیایان دیده می شود که استاد ناراحت در میان مردم در حال گذراست و در آنطرفتر دختر سرگردان میان جمعیت است . آرام آرام استاد و دختر زیر نور تیر چراغ برق به هم می رسند)

پایان

اصغر خلیلی